



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نشصد و هشتاد و هشتم





خانم فرزانه از همدان



باسلام

موضوع: اهمیت پیر

مولانا می گوید: مشکلی که انسان سالها با آن درگیر بوده و نتوانسته آن را حل کند، این است که برای وحدت مجدد با خدا راه و رسم ذهنی تعریف می کند و از دیدن جمال ایزدی محروم می ماند.

شرم و حیا یعنی محدودیتی که انسان با همانیدن با باورها و راههای عبادت پیدا می کند و به خود می قبولاند که باید مطابق با آنها رفتار کند تا مورد قبول خدا یا مردم قرار بگیرد، غلط است و سبب می شود انسان که از جنس بی فرمی است به سوی اصل خود حرکت نکند و در چهارچوبهای ذهنی خود زندانی شود.

عاشق واقعی کسی است که هر لحظه رفتار و فکرش را خود خداوند تعیین می کند، او به چیزی که خودش ساخته و ذهنش نشان می دهد توجه نمی کند، توجه او فقط به فضای گشوده شده است.

تنها دلیل آمدن ما به این جهان، تجربه‌ی عشق است؛ این عشق، یکی شدن با خداوند و بی نهایت فضاگشایی، یک لذت بی انتهاست، پس چرا ما انسانها از این تجربه محروم مانده ایم؟ دلیلش نارضایتی و شکایت ما از این لحظه است.

هر اصول نوشته شده‌ای، هر قاعده و قانون ذهنی و همه‌ی اعتقادات ما که با آنها همانیده هستیم، شکایت محسوب می شود. مولانا به ما هشدار می دهد، آگاه باشید شما می توانید از یک لذت بیکرانه برخوردار شوید، اگر شکایت نکنید، هر حرفی که می زنیم و منشاء آن من ذهنی ماست شکایت و جفا به عهد آلت است، نشانه‌ی وفای ما به آلت سکوت و خاموشی ذهن است.

لذت بیکرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
 قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۵۶۹

ما هم مانند سامری یک هنر در خودمان دیدیم و دچار تکبر شدیم و از خدا و بزرگان معنوی دور شدیم؛ هنر ما در من‌ذهنی این است که هر چیزی را توصیف ذهنی می‌کنیم و به جسم تبدیل می‌کنیم، ما هم مثل سامری سر و صدای ذهنمان را وحی الهی می‌دانیم و بر اساس آن برای رسیدن به خدا قاعده و قانون تعیین می‌کنیم و نه تنها به عهد خود با زندگی وفا نمی‌کنیم، بلکه دشمن خدا و بزرگان هم می‌شویم.

سامری وار آن هنر در خود چو دید
 او ز موسی، از تکبر سر کشید
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۰

قلم زندگی بوسیله‌ی قانون قضا در این لحظه وضعیت ما را می‌نویسد، تسلیم و فضاگشایی، وفا به زندگی ست و انعکاس آن در بیرون نیک خواهد بود و سبب تجربه‌ی عشق و وحدت با خداوند خواهد شد و نارضایتی و شکایت و برای انسانها چهارچوب تأیین کردن سبب انقباض شده و انعکاس آن در بیرون، درد، مسئله در روابط و کارافزایی ست، پس از نظر زندگی وفا با جفا یکسان نیست.

معنی جَفَّ الْقَلَمِ كِي اَن بُود
 كه جفاها با وفا يكسان بود؟

بَلْ جَفَا رَا هِمَّ جَفَا الْقَلَمِ
 وَاَن وِفَا رَا هِمَّ وِفَا جَفَا الْقَلَمِ

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱-۳۱۵۲

من ذهنی بی فرمی را نمی شناسد، بنابراین براساس فکرهای همانیده شروع به درست کردن وسیله برای رسیدن به خدایی که تجسم کرده است می کند. هر اصول نوشته شده و هر عبادتی که براساس قواعد ذهنی کار می کند، وسیله ایست که ساخته ی ذهن ماست و زندگی از طریق همان وسایل، ما را از بحر یکتایی دور می اندازد. ما سالهای زیادی مشغول تکرار کارهایی می شویم که فکر می کنیم ما را به زندگی می رساند، ولی نتیجه ای جز انباشتگی خشم، کینه، رنجش و ناامید شدن نداشته است، در حالی که شرط یکی شدن با خدا، تسلیم و پذیرش این موضوع است که هیچ وسیله ی ذهنی و راه و روشی برای رسیدن به خدا وجود ندارد. بحث و جدل و استدلال های ذهنی و جنگیدن بر سر باورها در حالی که اختیار ما در دست همانیدگی هایمان است ترک تازی محسوب می شود و نتیجه اش استحکام من ذهنی ست.

هر چه صورت می وسپلت سازدش
زان وسپلت بحر، دور اندازدش
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

شرط تسلیم است نه کار دراز
سود نبود در ضلالت ترکتاز
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

هر باشنده‌ای در جهان، مظهر تجلی کُل یا خداوند است و به وسیله‌ی او اداره و هدایت می‌شود. جزوی که از کل خود جدا شود بیکار می‌شود؛ یعنی از مسیر تکامل خارج شده و به بیراهه می‌رود و تا زمانی که دوباره به کل وصل نشود از جان اصلی خود بی‌خبر می‌ماند. این دقیقاً وضعیت انسان است که با همانیدن با فرمهای اُفل، هشیاری جسمی پیدا کرده و هشیاری کُل یا خداوند را فراموش کرده و از اصل خود جدا شده است. ما فکر می‌کنیم چون باورهای عالی داریم و کارهای مذهبی خاصی انجام می‌دهیم و به یکسری اصول نوشته شده معتقد هستیم پس درست عمل می‌کنیم و به خدا هم زنده خواهیم شد. مولانا می‌گوید: این طور نیست تا زمانی که شما نسبت به همانیدگی‌ها نمیرید و دوباره به اصل خود وصل نشوید، همه‌ی کارهای شما مردگی حساب می‌شود و سودی نخواهد داشت و از جان خود که حقیقت وجودی انسان است بی‌خبر خواهید ماند.

جزو از گل قطع شد، بیکار شد
عضو از تن قطع شد، مردار شد

تا نپیوندد به گل بار دگر
مرده باشد، نبودش از جان خبر

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۶-۱۹۳۷

چگونه می شود روح انسان آزاد شود، در حالی که پای او در گل همانیدگی ها به تله افتاده است و به دلیل دیدی که از هشیاری جسمی می گیرد حیات خود را وابسته به وجود و حفظ همانیدگی ها می داند، مگر با کمک انسانهای عاشق.

مولانا می گوید: فقط می توانی با فضاگشایی و جاری شدن دم زندگی در وجودت زنده شوی و بفهمی که تو برای زنده بودن نیازی به جهان نداری در این صورت از گل همانیدگی ها رها می شوی؛ ای کسی که مأموریت تو رساندن آب حیات به همه ی موجودات است.

چون گنی پا را، حیاتت در گل است؟
این حیاتت را روش، بس مشکل است

چون حیات از حق بگیری، ای روی
پس شوی مستغنی، از گل، می روی

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸۲-۱۲۸۳

خداوند از زبان مولانا می گوید، من برای شما کافی هستم، من همه‌ی خیرها و برکتها را به شما می‌دهم، شما برای وحدت مجدد با من به هیچ واسطه‌ی بیرونی و یاری غیر از من نیاز ندارید.

کافیم، بدهم تو را من جمله خیر
بی سبب، بی واسطه، یاری غیر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

مدتی دیدن خواهشهای من ذهنی و پرهیز یعنی عمل نکردن از طریق آنها چشم حسی یا هشیاری جسمی را
ضعیف می کند و سبب باز شدن چشم عدم و مستقر شدن زندگی در مرکز ما می شود و بسته های خرد و آگاهی
مانند در و گوهر در بحر یکتایی در برابر ما نمایان می شود.

وَر دو سه روز چشم را، بندِ کنی باثقوا
چشمهٔ چشم حس را بهر در عیان کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۴۶۵

آتش قهر خدا در واقع تازیانه‌ی کوچکی برای من‌ذهنی ما محسوب می‌شود، تا بلکه سبب بیداری ما شود و جلوی ترکتازی‌های ما را در من‌ذهنی بگیرد. زندگی قصد نابود کردن ما را ندارد.

قهر خدا می‌تواند بسیار بزرگ و چیره باشد ولی همیشه لطف او بر قهرش پیشی می‌گیرد. در واقع قهر و لطف خدا دو روی یک سکه است و در فضای ذهن این دو با هم کار می‌کند، تا زمانی که ما از دید دویی من‌ذهنی رها نشویم و با چشم عدم نبینیم، نمی‌توانیم این موضوع را درک کنیم.

آتش از قهر خدا خود ذره‌ای ست
بهر تهدید لئیمان دره‌ای ست

با چنین قهری که زفت و فائق است
برد لطفش بین که بر وی سابق است

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۲-۳۷۴۳

سَبَقِ بِي چُون و چگونہی معنوی
سابق و مسبوق دیدی بی دویی؟
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۴

وقتی خضر که نماد خداوند است کشتی ما را می شکند یعنی قهر خداوند یک همانیدگی را از ما می گیرد، ناله و شکایت می کنیم و نمی دانیم که در این قهر ممکن است صد لطف پنهان باشد؛ حتی موسی که مقدار زیادی به حضور زنده شده بود نتوانست دلیل شکستن کشتی را بفهمد، چه برسد به ما که در من ذهنی اسیر قضاوتها و دید همانیدگی هستیم و پری برای پریدن نداریم.

گر خضر در بحر، کشتی را شکست
صد درستی در شکستِ خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب، تو بی پر، میر

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶-۲۳۷

مولانا می گوید: با بلا و رنج بسیار این فضا گشوده می شود و زندگی با خردش در ما کار می کند، تا ما از سلطه‌ی این قواعد ذهنی آزاد شویم، به همین دلیل توصیه می کند اگر کسی تازه این راه را شروع کرده باید خودش را به دست پیر بسپارد، بدون حضور پیر امکان رفتن از من ذهنی به فضای یکتایی وجود ندارد.

پیران حق، انسانهای صادقی هستند که به خدا زنده شده‌اند و ما را از بینش غلطی که ما را کنترل می‌کند آگاه می‌کنند، به دلیل سرکشی من ذهنی تا مدت‌ها ما باید دید خودمان را کنار بگذاریم و با دید پیر حرکت کنیم، حتی اگر با سختی بسیار و درد هشیارانه همراه باشد.

پیران راهنما نیستند؛ بلکه عین راه هستند و راه را برای ما باز می‌کنند، در اثر فضاگشایی پیر دیگری هم خودش را به ما نشان می‌دهد که خود خداوند است، اگر ما با فضای گشوده شده فکر و عمل کنیم، نو به نو بوسیله‌ی پیر راهنمایی می‌شویم، پس این راه کهنه و نوشته شده نیست، در واقع پیر سبب می‌شود که ما از راههای ذهنی نرویم و از طریق قرین ما را به زندگی زنده می‌کند و ما متوجه بخت جوان می‌شویم. پیر به دلیل واصل بودن به حق، پیر است نه به دلیل گذر ایام؛ او آغاز و انجام ندارد، یعنی از جنس این لحظه است و با زمان روانشناختی کار نمی‌کند، پیر در یتیم است، یعنی مانند خداوند نظیر ندارد و شرابی که از آن طرف می‌آورد بسیار مست کننده است.

کرده ام بخت جوان را نام، پیر
کوز حق پیر است، نه از ایام، پیر

او چنین پیری است کش آغاز نیست
با چنان در یتیم، انباز نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۰-۲۹۴۱

خود قوی تر می شود، خمر گهن
 خاصه آن خمري که باشد من لدن
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۲

من ذهنی هر لحظه اصرار به فضا بندی و کارافزایی دارد؛ بنابراین اگر تنها کار کنیم محال است اشتباه نکنیم، اگر همه ی ذرات عالم به کلید تبدیل شود، هیچ گشایشی برای رهایی از من ذهنی و دردهای آن و دید غلط همانیدگی ها وجود ندارد، جز فضاگشایی و مستقر شدن عدم در مرکز ما. باید تدبیر و جستجو در من ذهنی که زیربنای آن باورهای پوسیده ی گذشتگان و قواعد شرطی شده که فقط سبب محدودیت بیشتر ما می شود را فراموش کنیم تا بخت جوان یا نیاز هر لحظه ی خود را از پیر خویش یا بزرگانی مانند مولانا بگیریم و تنها در صورتی که این هستی مجازی را فراموش کنیم می توانیم بندهای باشیم که به عهد الست وفادار است، آنگاه زندگی ما را از این بند گران خواهد رهاند.

ذَرَّه ذَرَّه گر شود مفتاح‌ها
این گشایش نیست، جز از کبریا

چون فراموشت شود، تدبیر خویش
یابی آن بختِ جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴-۳۰۷۵-۳۰۷۶

تابنده باشید
فرزانه از همدان



آقای دکتر قاسمی



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان و همراهان گنج حضور.

فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بود معنی قد جفّ القلم

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

در ابتدای فصلی که این بیت بسیارمهم که یکی از محورهای کار کردن زندگی روی انسان‌هاست در آن قرار دارد، داستان کوتاه و شیرینی در دفتر پنجم آمده است که از بیت ۳۱۶۵ شروع می‌شود.

یکی از فقرای شهر هرات که در سوز و سرمای زمستان از برهنگی خود در رنج و عذاب بود وقتی غلامان عمید، یکی از بزرگان دولت سلجوقی، را دید رو به آسمان کرد و با حسرت تمام گفت: خداوندا بنده‌نوازی را از عمید یاد بگیر!

روزها وضع بدین منوال سپری می‌شد که ناگهان شاه، عمید را به جرمی متهم کرد و او را زندانی نمود و غلامان او را نیز به باد کتک گرفت و از آنان خواست هر چه سریعتر گنج‌خانه‌ی عمید را لو دهند.

غلامان در کمال جوانمردی، طی یک ماه شکنجه‌های هولناک را تحمل کردند ولی لب به سخن نگشودند و راز ولی نعمت خود را فاش نساختند، تا اینکه شبی آن فقیر به خواب دید که هاتفی به او می‌گوید: ای گستاخ! تو نیز بندگی را از غلامان عمید یاد بگیر. پس تمثیل غلامان، کسانی هستند که وفا می‌کنند به عهد الّست و عمید تمثیل زندگی یا خداست.

آن یکی گستاخُرو اندر هری
چون بدیدی او غلامِ مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان
روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحبِ منن
چون نیاموزی تو بنده داشتن؟

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۶۵-۳۱۶۶-۳۱۶۷

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
متهم کرد و بستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می نمود
که دفینه خواجه بنماید زود

مدت یک ماهشان تعذیب کرد
روز و شب اشکنجه و افشار و درد

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۷۷-۳۱۷۵-۳۱۷۴

پاره پاره کردشان و، یک غلام
رازِ خواجه وانگفت از اتمام

گفتش اندر خواب هاتف، کای کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۷۸-۳۱۷۹

و سپس این چند بیت بسیار مهم:

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت، آن از خویش دان
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۰

ای کسی که زیبارویان یعنی همه‌ی مخلوقات عالم را به هر شیوه‌ای آزار می‌دهی و آسیب می‌رسانی، اگر تو هم به چنین آسیب و گرفتاری دچار گردی، این را نتیجه‌ی اعمال خودت بدان.

زآنکه می بافی، همه ساله بپوش
زآنکه می کاری، همه ساله بنوش
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۱

هر کاری می کنی، وقتی اسیر من ذهنی ات هستی و همه اش مشغول تولید درد به خودت و دیگران هستی و چه وقتی که در این لحظه به زندگی وصلی و برکات آن را پخش می کنی، منافع و مضار آن به خودت برمی گردد.

فعل توست این غصه‌های دم به دم
این بود معنی قد جفّ القلم
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

و اینکه در این لحظه قلم صنع آفرینش چه چیز را برایت رقم می‌زند، بستگی به این دارد که آیا مرتب تولید غصه و درد می‌کنی یا نه درونت عدم است و برکات زندگی از تو بیان می‌شود؟

که نگرده سنت ما از رشده
نیک را نیکی بود، بد راست بد
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۳

و روش زندگی یا قانون کارما عوض نمی‌شود. پس پاداش نیکی، نیکی است و پاداش بدی، بدی.

کار کن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی، تیغ او برنده است
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۴

پس آگاه باش و روی خودت کار کن و کار کردن، فضا گشایی و پذیرش اتفاق این لحظه است؛ چون زندگی
هوشیار است و مطمئن باش که تا تو در من ذهنی بمانی دچار ریب‌المنون و حوادث ناگوار خواهی شد.

چون فرشته گشت، از تیغ ایمنی ست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۵

ولی اگر درونت را باز کنی و به فضای بی‌نهایت این لحظه زنده شوی به فرشته‌ای تبدیل می‌شوی، دیگر زندگی تو را از این پس سپری خواهد کرد و ترسی هم از خدا در دل نخواهی داشت و نهایتاً:

حکم او بر دیو باشد نه ملک
رنج در خاکست، نه فوقِ فلک
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۶

پس او چون نیاز به دل پر نور و پرّ دارد تا وقتی که در بند همانیدگی‌ها باشی، بر تو حکم‌های ناگوار اعمال می‌کند
و تا زمانی که در من‌ذهنی بمانی، دچار رنج هستی ولی وقتی به فضای بی‌نهایت این لحظه ورود کنی درد معنی
نخواهد داشت.

والسلام آقای شهبازی عزیز.

-آقای دکتر قاسمی



خانم شہین



با سلام و عرض ادب و احترام خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و عاشقان گنج حضور. ابیاتی از برنامه ۸۹۷

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود؟
چونکه جمال این بود رسم وفا چرا بود؟
-مولوی، دیوان شمس، - غزل شماره ۵۶۰

دلبر نماد خدا یا زندگی ست. می گوید، عاشق دلبر یعنی انسانی که عاشق خدا یا زندگی ست چرا باید شرم و حیای من ذهنی داشته باشد؟ وقتی که جمال این چنین باشد، رسم وفا یعنی آداب و رسوم ذهنی برای وحدت مجدد با خدا و برای وفا به الست، چرا باید وجود داشته باشد؟ یعنی این چنین انسانی که شرم و حیای من ذهنی دارد و این شرم و حیا یک ابروی تصنعی و بدلی ست عاشق آفریده‌ی خودش هست و یک خدای ذهنی هم خلق می کند و عاشق آن می شود و برای رسیدن به آن هم هر کسی یک راه خاصی را تعریف می کند و این راه و رسم، محدودیت ایجاد می کند، محدودیت از همانیدن با باورها و راه‌های عبادت پیدا می شود؛ پس ما با راه و رسم ذهنی جمال خدا را نمی بینیم. جمال خداوند این لحظه است این لحظه‌ی جاودانه و بی نهایت. پس ما اگر مرکزمان را عدم کنیم و هر لحظه اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن بپذیریم و فضاگشایی بکنیم و تسلیم باشیم و ناظر باشیم و با مرکز عدم با زندگی با خدا به وحدت برسیم، عاشق واقعی و حقیقی شده ایم.

لذت بی‌کرانه‌ای است عشق شده‌ست نام او
 قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟
 -مولوی، دیوان شمس، - غزل شماره ۵۶۰

می‌گویند، یک لذت بی‌انتهاست که ما هستیم نامش عشق شده است؛ یعنی ما با مرکز عدم وارد این جهان می‌شویم و عدم‌بین و سکوت‌شنو هستیم و آمدیم این عشق را تجربه کنیم. می‌گویند این عشق، یکی شدن با خدا و بی‌نهایت فضاگشایی، یک لذت بی‌انتهاست. پس از خودم بپرسیم چرا گیر من نمی‌آید؟ و خودش جواب می‌دهد، می‌گویند چون شرم و حیا داری، چون قاعده و اصول داری، چون رسم و وفا داری، چون هر اصول نوشته شده‌ای، هر قاعده‌ای شکایت است و هرچه که می‌گوییم با ذهنمان، ولو اینکه اصول جاافتاده است شکایت است، و از خودمان حرف داریم، و در این لحظه حرف زندگی را قبول نداریم؛ چون در این لحظه اگر شاکی نبودید، چرا حرف می‌زدید؟ چون مقاومت و قضاوت دارید، چون این لحظه را دوست ندارید، در این لحظه یک من‌ذهنی هست، یکی هم خداوند، پس معنی‌اش این هست که بشر به خدا شکایت دارد، به آن کسی که همه چیز را اداره می‌کند؛ پس این لذت بی‌کرانه را دارید خراب می‌کنید، پس مولانا واقعاً هشدار می‌دهد، آگاه می‌کند که شما از یک لذت بی‌کرانه می‌توانید برخوردار شوید اگر شکایت نکنید؛ پس هر حرفی که با ذهنمان بزنیم و منشأش من‌ذهنی است شکایت حساب می‌شود و منجر به جفا می‌شود و جفا عکس وفاست. پس اگر جفا را انتخاب کردیم آن هم جفا می‌کند.

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم
-مولوی، مثنوی، - دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

شما می خواهید ترازو را کم کنید خوب کم می کند، تا کجا کم می کنیم؟ حتی به صفر می آوریم. اصلاً ما دائماً حرف می زنیم، ببینید یک لحظه شده که ما حرف نزنیم؟ ذهنمان چیزی نگوید که با آن همانیده هستید؟ ما لذت بی کرانه را تبدیل به لذت های مادی با کرانه، که تعریف شده مثل غذا خوردن، سکس، نمی دانم خانه ی بزرگ، پول زیاد، مقام و این ها، اگر این ها کم بشوند ما حرف می زنیم، شکایت حساب می شود و منجر به جفا می شود، پس لذت بی کرانه را محدود می کنیم، خوب ما از خودمان پرسیم که چرا محدود می کنیم؟ چون به قواعد ذهنی اهمیت می دهیم و آن ها را جدی می گیریم، پس احوال ما را خراب می کند، و بر اساس تعریف ذهنی خوشبختی خواستیم.

فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بود معنی قد جفّ القلم

-مولوی، مثنوی، - دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲


پس یاد می‌گیریم هر قاعده‌ای، هر اصولی ولو عالی هم که باشد که ما با آن همانیده هستیم، شکایت است و منجر به جفا می‌شود، جفا کم شدن بی‌کرانه‌ی عشق است، این لذت در این جا مثبت است، معنی شادی بی‌سبب و هزار تا چیز دیگر که خوب است می‌دهد؛ حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، شادی بی‌سبب، برکت زندگی، عشق، خوبی، زیبایی، همه‌ی این‌ها درون همین لذت بی‌کرانه است ولی می‌گویند که زندگی حتی وقتی عبوس هم است معنی‌اش این است که می‌خواهد لطف ببارد، هیچ‌موقع نیست که او جفا کند و کینه‌جویی کند، یادش بماند. ما نباید خاصیت‌های انسانی خودمان را به او نسبت بدهیم.

-خانم شهین



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com